کردند، که با حالتی افسرده و تنها روی تکه سنگی نشسته بود. همینکه به نزدیك او رسیدند، آلیس شنید که او آه کشید و قلبش بشدت گرفته بود. بی‌اندازه دلش برای او سوخت، و از گریفون پرسید:

«برای چه غمگین است؟» و گریفون پاسخ داد:

«همهٔ اینها خیالبافی‌های اوست: باید بدانی که او هیچ غمی ندارد. بیا برویم!»

بدین ترتیب آنها به لاك‌پشت مسخره که با چشمهای درشت پر از اشك به آنها نگاه می‌کرد، نزدیك شدند، اما او صحبتی نکرد.

گریفون گفت:

«اینجا دخترخانم جوانی آمده و می‌خواهد از داستان زندگی شما آگاه شود.»

لاك‌پشت مسخره با لحن محزونی گفت:

«برایش شرح می‌دهم. شما هر دو نفر در اینجا بنشینید، و تا زمانی که صحبت‌های من تمام نشده، حرفی نزنید.»

آنها بناچار نشستند تا به صحبت‌های او گوش فرادهند و چند دقیقه‌ای هم لب به سخن نگشودند. آلیس با خودش فکر کرد:

«اگر او داستانش را آغاز نکند، چگونه می‌خواهد آنرا به پایان برساند.» اما در کمال حوصله، صبر کرد.

سرانجام لاك‌پشت مسخره با کشیدن آه عمیقی سخن آغاز کرد و گفت:

«زمانی من یك لاك‌پشت واقعی بودم.»

پس از آن سکوت ممتدی حکمفرما شد و لاك‌پشت مسخره گاهگاهی با گریه کردن، آنرا می‌شکست. چیزی نمانده بود که آلیس از جایش برخیزد و بگوید:

«آقا، از بیان داستان جالب شما تشکر می‌کنم،» اما بنظرش رسید که حتماً باید مواردی وجود داشته باشد، از اینرو آرام نشست و حرفی نزد.

سرانجام لاك‌پشت مسخره با لحنی آرام‌تر و آمیخته به گریه و زاری گفت: